

پدرکشی، پسرکشی خبرنگارکشی

معرفی شماره ۴۳ مجله تجربه

فرزاد نعمتی، خبرنگار گروه فرهنگ: طرح جلد آخرین شماره منتشرشده مجله «تجربه»، به تصویری از حسین سنایور، داستان‌نویس معروف اختصاص دارد که در مصاحبه‌اش با این مجله گفته است: «فرهنگ، عرصه پدرکشی شده» و «بدترین اتفاق» این روزهای ما را «بی‌اهمیت‌شدن ادبیات» دانسته است. تیتراژ اصلی مصاحبه البته چیزی دیگر است: «این جهان خراب‌تر از آن است که هیچ کاری نکنی!» سنایور در این گفت‌وگو به روزهای جنگ و ماندنش در تهران هم اشاره کرده و گفته، اصولاً خارج‌شدن از تهران، مصیبت بیشتری داشت: «اغلب آنها که خارج شده بودند، بیشتر اذیت شده بودند. دوربودن از اتفاقاتی که به تو هم مربوط است، از نظر روحی و احساسی ویران‌کننده است. هر چه دورتر باشی، از آن اتفاقات که بخشی از وجود تو آنجاست، بیشتر داغان می‌شوی. رفتن خیلی‌ها به‌خاطر ترس بود و گاهی هم حفاظت از بچه‌های‌شان. من هیچ کدام را نداشتم. اصلاً دلم می‌خواست بمانم و تهران را در آن وضعیت جنگی ببینم. فکر می‌کنم تجربه غریب‌تری بود. مثلاً خلوتی اغلب روزها که تک‌وتوک آدمی در خیابان بود. گمانم حتی اگر می‌ترسیدم هم می‌ماندم تا تهران را در آن وضعیت دیده باشم. به‌هر حال، بخشی از نویسنده‌گی هم دیدن همین اتفاقات نامعمول است. گاهی جرقه‌های بعضی از داستان‌ها در همین اتفاقات نامعمول زده می‌شود.» سنایور درباره رابطه‌نسل‌های جدید با ادبیات‌نسل خودش نیز اینجا سخن گفته و برآوردی بدبینانه از این رابطه دارد. می‌گوید، حتی کسانی که به کارگاه‌های داستان‌نویسی او می‌آیند، اغلب حتی یکی از کتاب‌های استادشان را نیز نخوانده‌اند: «نسل بعدی در کار انکار نسل قبلی است. امیدوارم اما داستان‌ها و کارهای خوب‌شان را ببینند تا بتوانند از آنها فراتر بروند. حالا دارند می‌بینند و می‌خوانند؟ شک دارم.» از نظر سنایور، این شاگردان جوان اگر هم چند داستان از نسل قبل سنایور خوانده باشند، احتمالاً بدین خاطر است که «با آنها آنقدر نزدیک نبوده‌اند که احتیاجی به انکارشان یا فاصله‌گذاری با آنها داشته باشند. آن نسل دیگر آنقدر دور است که جزو کلاسیک‌ها یا آثار باستانی حساب می‌شود؛ نه پدری که مجبور به کشتن‌اش باشند، «حرف از پدرکشی شد و باید اشاره کرد، یکی از بخش‌های جذاب این شماره «تجربه» نقدهایی است که درباره فیلم «پریسپر» نوشته شده است. یوریک کریه‌مسیخی در متن بلندش با عنوان «برگی که خوش نشست»، حسابی به فیلم اکتای برانه‌نی تاخته و ضعف‌های آن را یک‌به‌یک برشمرده است. ازقضا جاهایی دست روی نقاطی گذاشته که بسیاری، آنها را خیلی ستوده‌اند. نمونه‌اش بازی حسن پورشیرازی: «با همه ستایش‌هایی که حسن پورشیرازی دریافت کرد، حسن پورشیرازی، حسن پورشیرازی همیشگی است؛ بازیگری حرفه‌ای که اگر متنی را دست‌اش بدهید و بدون تمرین بفرستیدش روی صحنه، کارش را درست انجام می‌دهد. هر چند اینجا یک پله پایین‌تر آمده، به حرکات دست‌ان‌ش موقع حرف‌زدن‌هایش نگاه کنید، تناسبی با حرف‌هایش ندارد. یا وقتی می‌گوید: «مگه از روی جنازه من رد بشه!»، حرکات دست‌اش را ببینید که همان از روی جنازه من ردشدن را نشان می‌دهد؛ مثل بازیگران تازه‌کار سریال‌های تلویزیونی.» نظر کریه‌مسیخی درباره سکانس «بسیار طولانی و خسته‌کننده پایانی» نیز به‌شدت منفی است: «کارگردان، مقهور کارگردانی خودشده و سکانس را طولانی می‌کند و معلوم می‌شود، نه در میزانشن موفق است، نه در کارگردانی. در درگیری غلام با رضا نگاه کنید، ببینید علی آن پشت دارد چه کار می‌کند. هیچ کاری نمی‌کند و با تلکلیف است که چه بکند. بیخود ایستاده است و بیخود تکان می‌خورد؛ چون کارگردان به او نگفته که چه کار کند.» در کنار همه این کشت و کشتارها، سرمقاله این شماره نیز بوی خبرنگارکشی می‌دهد وقتی سردبیر «تجربه» حسابی از خجالت روزنامه‌نگارانی درمی‌آید که به‌منظر او دغدغه، خلاقیت، سواد، تمرکز و کلی چیز ضروری دیگر ندارند و... این البته بحثی است که شاید مجال‌اش یک سرمقاله کوتاه نباشد، اما محض اطلاع و از باب یک نیش سوزن به هم‌کار گرمی، باید بنویسم در متن ایشان نیز در همین سرمقاله خطاها و پراکنده‌گویی‌هایی به چشم می‌خورد که نشان می‌دهد، انگار هنگام نوشتن سرمقاله، تعجیل جایگزین تأمل شده است. یک نمونه‌اش اینکه آن «اوای مندرج در سطر آخر ستون اول سرمقاله، معلوم نیست کیست.



اضطراب آزادی

نویسنده‌ای که در تاریکی زیست و از آزادی نوشت



امیلی امرایی

مترجم و روزنامه‌نگار

ایوان کلیما گفته بود: «۷۰ درصد زندگی‌ام را در وضعیتی گذراندم که در شرح‌اش می‌توانم بنویسم؛ محروم از آزادی.» برای انسانی که ۹۴ سال زیست و بیش از هر چیز در پی دستیابی به آزادی و

دست خوانندگانی رساند که همچون او سودای آزادی داشتند. در سال‌هایی که نویسنده بودن به‌معنای تبعید در خانه بود، او با شغل‌هایی ابتدایی مانند جاروکشی خیابان‌ها و رانندگی آمبولانس روزگار می‌گذراند و از دل همان تجربه‌های فرساینده، داستان‌هایی می‌نوشت که با صراحت و شجاعت، زندگی انسان‌ها در شرایط سرکوب را باز می‌نمایاند.

نویسنده‌ی «عشق و زبانه» و «قرن دیوانه‌ی من» از صداهای نادری ماند که توانست از دل نظامی بسته و خفقان آور، انسانی‌ترین صداها را به جهان برساند. او از قربانیان سانسور و تبعید در چکسلواکی کمونیستی بود، اما شاید همین رنج زیستن در سایه‌ی سرکوب بود که صدای او را رسا کرد. آثار کلیما، مملو از همدلی با انسان است؛ توجه‌اش به روابط انسانی و جست‌وجوی نیکی در نهاد آدمی، گویی دلیلی بود که به‌خاطرش می‌نوشت. در یکی از مصاحبه‌هایش گفته بود: «اگر از انسان ناامید بشویم، یعنی دیگر

ایمان به انسان آزاد بود، این جمله معنایی فراتر از زندگی شخصی دارد؛ شرح سرنوشت نسلی است که در اروپا میان دو تاریکی نازیسم و کمونیسم گرفتار آمد و از دل آن، ایمان خود به انسان را از نو ساخت.

کلیما هرگز با سیستمی که می‌کوشید صدایش را خاموش کند، سازش نکرد. او نه تنها به‌رغم تهدید و محدودیت نوشت، بلکه با روش سامیزدات، ادبیات زیرزمینی مخالفان نظام، هزاران نسخه کتاب، شعر و نمایشنامه را در سراسر اروپای شرقی به

روایتگر قرن دیوانه

ایوان کلیما نویسنده‌ای که از میان خاکستر دو توتالیتاریسم برخاسته بود، درگذشت

درسی که هرروز می‌آموختم این بود: زندگی، تنها ریسمانی است که می‌تواند با یک ضربه پاره شود. «جان پناهش در آن اردوگاه کتاب بود، هر چند خود می‌گوید که پس از پایان جنگ جهانی دوم بود که زیبایی و لذت راستین خواندن را کشف کرد. با پایان جنگ و آزادی اردوگاه به‌دست ارتش سرخ در مه ۱۹۴۵، او و خانواده‌اش به پراگ بازگشتند و برای بریدن از گذشته‌ی آلمانی، نام خانوادگی‌شان را به کلیما تغییر دادند. اما خاطرات ترزین، همچون شبخی مهربان و تلخ، تا واپسین سال‌های عمر در جان او ماند.



سما بابایی

روزنامه‌نگار

در ابتدای هفته‌ی جاری، «ایوان کلیما»، شاهد بی‌واسطه‌ی دو چهره‌ی تاریک تاریخ قرن گذشته (نازیسم و کمونیسم) چشم از جهان فروبست و بدین روی جهان نویسنده‌ای را از دست داد که آثارش چون یک آیین، سده‌ای دیوانه را به تصویر می‌کشید که در آن مرگ و ایدئولوژی، دو چهره‌ی یک هیولا بودند. «کلیما» را یکی از آخرین بازماندگان صدای راستین آزادی در ادبیات و از آخرین وجدان‌های زنده‌ی قرن گذشته می‌دانند، نویسنده‌ای که یکی از واپسین مشعل‌داران اندیشه بود و در روزگار سلطه‌ی دروغ و ستم، کلمات را بدل به پناهگاهی برای انسان زخمی قرن بیستم کرد.

کلیما در دل اردوگاه‌های مرگ زیست و در زمانه‌ای دیگر به درون سیاه‌چاله‌ی کمونیسم افتاد؛ اما از ترزین تا پراگ، از زیرزمین‌های سامیزدات تا میشیگان، همواره بر یک اصل پای فشرده: «انسان، اگرچه در زنجیر، هنوز می‌تواند شریف بماند.» او نشان داد که چگونه می‌توان در دل ویرانی، از «انسان» دفاع کرد و چگونه آزادی، نوری است که باید از درون تاریکی حمل‌اش کرد.

ترزین، نخستین دانشگاه رنج

ایوان کلیما در سال ۱۹۳۱ در پراگ، در خانواده‌ای یهودی و متوسط‌ال‌حال به دنیا آمد؛ اما در سال ۱۹۳۸ با هجوم آلمان نازی به چکسلواکی و پیمان مونیخ، جهان کودکی او فروریخت. نخست پدرش، ویلم کلیما، سپس او، مادر و برادرش را به اردوگاه کار اجباری ترزین (Terezin) تبعید کردند؛ اردوگاهی که از آن کاروان‌های انسانی به سوی آشویتس روانه می‌شدند. کلیما، هرگز تصویر آن قطارها را فراموش نکرد که دسته‌دسته آدم‌ها را بی‌نام به‌سوی مرگ می‌برد.

او بعدها نوشت که آن دوران جانکاه و سهمگین، درک او را از انسان و رنج به‌گونه‌ای ژرف دگرگون کرد. تماشای انسان‌هایی که در تنگنای اتفاقی کوچک به انتظار مرگ می‌زیستند، در ذهن کودکانه‌اش تخمی از تأمل و اندوه کاشت که در بزرگسالی به بینشی فلسفی و انسانی بدل شد. کلیما در مقاله‌ای در نشریه‌ی «گراندا» با عنوان «دوران کودکی در ترزین» نوشت: «کسی که کودکی‌اش را در اردوگاهی گذرانده که در آن، زندگی و مرگ در دستان دیگران است، جهان را دیگر هرگز همان‌گونه که هست، نمی‌بیند.

و این بار هیولای دیگر

پس از جنگ، کلیما به‌تدریج جذب آرمان‌های عدالت‌خواهانه‌ی سوسیالیسم شد و به حزب کمونیست چکسلواکی پیوست، اما خیلی زود دریافت که این اندیشه، تقلیدی تازه از همان کابوس‌های قدیمی است: «دادگاه‌های نمایشی، اعتراف‌های تحمیلی و سرکوب روشنفکران.» کلیما بعدها نوشت: «در جهان، نیردی میان خیر و شر جریان ندارد؛ تنها دو شر در رقابت‌اند که هر دو به‌نام عدالت می‌جنگند.» در کنگره‌ی چهارم انجمن نویسندگان چکسلواکی در سال ۱۹۶۷، کلیما با سخنرانی درخشان خود علیه سانسور و دخالت سیاسی در فرهنگ، به چهره‌ای پیش‌رو بدل شد. او گفت که وظیفه نویسنده؛ پاسخ به وجدان خویش است، نه اطاعت از فرمان قدرت. بسیاری معتقدند که همین سخنرانی بود که مسیر «پهار پراگ» را هموار کرد.

در سال ۱۹۶۸، با وزیدن نسیم اصلاحات، کلیما در کنار نویسندگانی چون واتسلاو هاول و پاول کوهاوت، از چهره‌های شاخص آزادی‌خواه شد؛ اما تانک‌های شوروی در آگوست همان سال وارد پراگ شدند. در آن زمان کلیما در دانشگاه میشیگان در آمریکا تدریس می‌کرد، اما برخلاف بسیاری از تبعیدیان، در مارس ۱۹۷۰ تصمیم گرفت به وطن بازگردد؛ او نمی‌خواست از زبان مداری خود دور بیفتد، هر چند بهای آن ضبط‌گذرنامه‌اش شد و محرومیت از تدریس و ناگزیری به انجام کارهایی چون رفتگری، رانندگی آمبولانس و بازرسی گمرک. خود از آن دوران گفته است: «مشکلات من همان مشکلات رایج آدم‌هایی بود که تحت حاکمیت آن رژیم زندگی می‌کردند. بارها مورد بازجویی قرار گرفتم، پلیس خانام را تفتیش و تجسس می‌کرد، گذرنامه‌ام را از من گرفته بودند و البته نمی‌توانستم آثارم را منتشر کنم. رژیم کمونیستی یک رژیم ابزورد بود. یکبار سر صبح برای تفتیش خانه آمده بودند، همسرم به مأمورها گفت که قبل از واردشدن نقش‌های‌شان را در بیاورند، و همه همین کار را کردند. تماشای پلیس‌های پاره‌رهنه به‌هر حال خنده‌دار بود. برای همین اسم آن رژیم را «ابزوردستان» گذاشته بودیم. اما هیچ‌وقت واقعاً نمی‌توانستید مطمئن باشید که چه فکری در سر دارند و چه کار می‌خواهند بکنند. با این حال خطرناک‌ترین برهه برای من به رفاقت‌ام با یک دیپلمات آلمانی غربی مربوط می‌شد. این دوست رابط ما برای قاچاق کردن دست‌نوشته‌ها بود. یک انسان درخشان، من در ویلای او به ملاقات‌اش می‌رفتم و دست‌نوشته‌ها را برایش می‌بردم. ماشین‌اش را پر از دست‌نوشته‌ها می‌کرد، قاچاقی آن‌ها را به خارج کشور می‌برد و با ماشین پر از کتاب‌های چاپ‌شده برمی‌گشت. یکبار رنگ در خانام را زد و همین که در را باز کردم، گفت: «بدو بیا!» و مرا کنار ماشین‌اش برد، دو کیسه‌ی بزرگ پر از کتاب دست‌ام داد. خودش سوار شد و رفت، من هم با عجله خودم را به خانه رساندم. خاطرم هست که با چه شتابی همه‌ی کتاب‌ها را بین دوستان‌ام بخش می‌کردم، چون اگر پلیس سر می‌رسید و چندتایی از آن کتاب‌ها هنوز پیش من مانده بود، خیلی سخت می‌شد عذر و بهانه‌ای پیدا کرد.»

در همین سال‌ها در خانه‌های مخفی، به حلقه‌ی نویسندگان